



عزیز
۱۷۷

SÜLEYMAN
۵

ابو
بجز نامه شیخ غطار

۱۲۱

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısım	Asir Efendi
Yeni Sayı No.	
Eski Sayı No.	281

1

۳۱

هاتما و سیمانی کتبه
علیه الرحمه سرور



۱۱



قلم بردار و زار دل عیان کن	سراغارش نام غیب ان کن
خداوندی که جز او کس نشاید	که او بر بندگان وز بی فراید
فلک رفت زمین تسی از ویافت	دو عالم خلعت پستی از ویافت
بر آفریننده این طاق نگار	بر آفریننده حورشیندگار
قلم غواص دریای معایت	سخننایش همه چون درگایت
قلم چون می نوشت از در سخن	همی بارید خون بر شکل قطران
چو بر کافور مشک ناب داده	ز زنجیرش سزای ترا داده
قلم کفاسن شاه جهانم	که تاج و تخت زامن بر جهانم
ز بھر در دمنان عیسی	بماند تا قیامت یاکاری

شیندم من که در دور سلیمان	بر آورده اند ز دست بلبل انجان
بنایند چون نای می زدند چنگ	کسی بر سر کلهی بر پسته تنگ
چو کجشا و ندیمه منتقار آمال	بسی بر خاک مایند پدرو مال
مران رازی که در دل نهفتند	سیلماز ایگایک باز گفتند
ز بلبل جمله می کردند شکایت	همی گفتند هر یک در حکایت
خیط لبستان غ زار پست	نهاده بر سرش بر شانه چار پست
یستم و ترش رویی ز پزفت	ولیکن مزحاک شیرین با پست
نمی بندد و می مشکین نفس را	همی کیزد و چپیزی سچکس را
بصد و پستان بهر و پستی بر آید	چو حسن کام کل آید او در آید
مزار آواز و وار و جمله کینک	چو آوازش بلند و خوش کینک
چو دیکمی بر سر آتش چو شست	همی خست با همیشه در حر و شست
زخامی میزند آن قلبان جوش	که خام آواز و در بنجه خاموش

تیش پست با بکش بر کند پست	خداوند که او را جمله چند پست
خداوند از و این دو پستان	بدنه ما را خلاص از دست پستان
فرستادن سلیمان با زرافه بلبل	
زمرغان چون سلیمان قصه شنید	تندید و بچو شید و بجایید
هماندم با زرافه مو و تارو	برو چون آتش و بار آبی چون و
بین ما آن چه در غیبت نگه مرغان	ز دست او همی در زندان
زدانش بن در دیار انداز	چو شیران زمره دار و یا ^{ندارد}
چرا دار و بگو نرفت کثرت	که داد او را بگو منشور حجت
نمی کرد در زمانی از من و ما	نمی بست ذکر در خدمت ما
مگر دیوانه و پستیت بخود	که دایم غافلت از نیک و از بد
تن از روزگارش پستی نماید	بهر کلزار زارش منم نماید
چو زو بکیش بری میکنم	مبادا گویم بر تو از تو هم

مگور شش نه انگشت بر لب	انگه پی در از و متعار و بلب
رسیدن باز با بلبل	
روان شد باز تند تیر منبت	بخون بلبل پس کین کم از ار
بزم آلوده کرده تن و چیکال	بهیست باز گسترده پرو بال
بساط خدمت سلطان بسویید	ز سر پای جوشن را بسو شید
چنان میت غرق فرمان شد	بجای پسرش بر خاک ره شد
نشان تبه مقبل سلطان است	که پیش از کار فرما کار نیست
زجهت تر کار ز مودن کبوتر	بجان کوشیدن از کار مبر
مران کبوتر که داند حق شناسی	از و مرکز نیاید ناشناسی
ره فرمان گرفت آید بسوی پستان	چو پستی بود بلبل و گلستان
صفای کلستان بر لبی صفای	نوی بلبلان از لبی نوا
بلوشش ناله بلبل خوش آمد	بکیشش رنگ و بوی گل آمد

بکس آوری یکدم بازر عشق	بیست از کفت و کودم بازر عشق
چو باز آمد بخود از سجدی باز	بخون بلبک کار شد با

حکایت بیبل با کل

کل بیبل می گفت ای دل افروز	چرخ مهر با فی را بر افروز
بیا کامشب شب باز و نیاز	چو زلف ماه رویان شب دراز
غیمت دامن شبی با باز آرز	همی گویند هم آس از ناز و
دو بار مهر با چون از گویند	حکایتی سایه قه باز گویند
بشت جاودان چون آن غم نیست	دلی کس را بدان دم پست نیست
بشی دور لب و دندان اغیا	بندان می گردیم لب بایر
در آمد باغبان با کل می گفت	بگو ما خود که بود امشب ترا
نقاب از روی خوبت که کشید	لب لعلت دندان که کشید
دم باد صبا خوردی شکفته	بدیست هر چس تا کس نمی

بم شبم شبی ناز و تر کرد	پنجم آمد و نام پر ز زر کرد
د نام خون بیسل می میدست	از آن خون قطن بر لب حکایت
مکن عهد و وفا داری فراموش	بیا چون جان شیرینم در غوش
مر چون تو بعالم یکسانست	شکیم از وصال کفایت نیست
ترا چون من همنظران نبوده باش	که پسته تاپای و افکنده باشد
ترا بخت تر زمین عاشق تر است	مرا می وی خوبت کار ز است
بم خشکیت چشم اشک باران	زمین خشک را جانیت باران
همی تر پشم زین دوران آرون	که بدر اینک کرد و نیک را دون
پیک کردش که کرد خود بکرد	مزاران کار نیک و بد بکرد
ترا باد صبا پر نموده دارد	مرا بجز آن تو آفریده دارد
بسا دانی تو ما را روشناس	بش وصل تر از روز جدایی
بین اندیش بودند ما سحر گاه	نمودند از قصای چسنگ گاه

سپاه روز روشن چون بر آید	فضا ارتک حجران بر سر آمد
خبر درون باز با بیل	
بیا خود را بیل من از یوز	بیا خود را بیل من از یوز
چو موران کعبه را خوانند که نیند	زارش پھر شان نشیند
سیلما نبتی خواند بد او	چه داری حجت قاطع با او
چه خواهی گفت با او من چه غم	همی کردی بعالم فارع از غم
بروی دیوی کل مغز رستی	ز نزدیک سلیمان دور گشتی
بجن بے نفا و لجوش چرا بے	ز امر سپروران بر کش چرا بے
بگردان پس ز درگاه خداوند	که سرگردان بانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد	بگر کوی صاحب دولتان کرد
جواب بیل با باز	
برو مارا پسر و پسر و دای گشتی	ز عشقم یکتفسیر و دای گشتی

دو

تو مرکز بر کیے عاشق نمودی	منوز اشش مانند دودی
تو مادر عاشقی سجان غانی	تو قدر عاشقی هرگز ندانی
شراب عاشقی انکس کند نوش	که یاد خود کند از خود فراموش
نشان عاشقی با لای عقلت	طریق عاقلی در عشق حجلت
پس ایماز بگو ای نوری زردان	غمان حکم را از ما بگردان
ترا برما از آن حکم و چشم نیست	که بر دیوانه و عاشق قائم نیست
بشنیدی باز با بیل	
چو می نماند بصد لطف و بصد ناز	چو ترکان باز نماندی کرد آغاز
بزد و چشمال و او را بر هوای	بچنگاش و سه نوبت پشیرد
چو بیل و بدکار از و پست نرفته	ز پا افتاده یار از و پست نرفته
بد و کھتا تو هم نشی و هم نوش	بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو کردی لطف و نمودی زبکی	چو شیران رحم کن بگذارگی

چنانم در فراق ای دل آرام	چو سیرم ماند و عقل در آرام
دل مشتاق تپت ای جان شیرین	چو میل خاطر خسر و بشیرین
اگر بار و کر و رویت به پیغم	بخلوت یکرمان پشت پیغم
غم کیستی سچو بر کسیرم	بناشتم مرده وزان بسیرم
که چشم کس جز رویت بینا	غم کیستی سپر کویت بینا
اگر عسرم دهد روان عالم	و کز نه در فراق افت جانم
پیغام کل با بیس	
نیسم صبحم آمد گلشن	بچشمش بود گلشن سچو گلشن
کل از بیس بکلی و پست پیسته	فراق ملیش در اول پیسته
مزاران خار در پای در کل	فراق ملیش نبش پیسته دل
چو بر کن اندر جمن افغان و خیران	بزار و کریمه میگفت ای عزیزان
بهم خوش بود مازاد کلستان	حسد بودند بر ما جمله مرغان

مرا بگذارتا بجه سلیمان	بسازم تحفه طرح از دل و جان
خرد مندان چو آیند تر و شان	بنظم آرد دعای صبح کائن
هر آنکس کوتی و پستی نماید	همیشه کار او پستی نماید
سه چیز آمد وسیله نروشان	هنر با مال یا مرد سخن دان
من از مال و سر حسیری نیام	دلی کنج سخن دارم بیارم
ببیل گفت نان می سازونی	ریش ترا پای کن بر بازونی
چو ره پیشت نادرس حرام	اگر چه خسته بال و بسته نام
بیانا با لی کشایم یک ره	بفرق سپر به پیمانیم یک ره
پیغام بلس بکلزار	
چو میرفتند بر بالای کسار	نیسم صبحم میشد بکلزار
بدانش بر و بیس بستان	ز بهر کلستان آن مرد و پستان
نیسم صبحم داکت بر خیز	برود و امن معشوقم آویز

حسود از یک کوری مبادا
میان مردمان وری مبادا

آوردن طبل را پس سلیمان

چوباز آمد بدرگاه سلیمان	صف اند صفت کیشده جمله مرغان
سرخ و بر زمین نهاد طبل	که بست وز زبان کجا طبل
سپاس ما پیشه گفت و ثنا کرد	سلیمان از بس بر سرخ و عا کرد
توان شناسی که مار و مور ماران	دو و دیو و پری داری بر زمان
تراز پند عالم با پیشه	زیر حکم داری مرغ و ما
بناشد بهتر از تو شمشیری	که یکی تاج بخشن تا جداری
ز کوبیت که کل بی خار و پد	چو فرآشان صبا خاشاک تو
رسول پاوشاه بی زواپله	بخت بخت ترا غرض و حمله
اگر عمر داید زوان زین بس	فدای خدمت تو جان زین بس
از آن خدمت دوری کردیم	که خود را لایق خدمت ندیم

حکایت سلیمان با طبل

سلیمان گفت ای مرغ سخن	چرا می میخوری مانند مردمان
که می سر مست و که شیار با	کلی خوش خفت که پیدار با
بما تم جمله مرغان بر خاک	نشسته روی کردی پر روی افلاک
تو میسازی بر دم نوع و	نمیدانم که کبیری میجوی
شرابی را که بد پستی ندارد	صفایش روی درستی ندارد
شرابی را که بد پستی صفایت	حراشش ان کراب حیات
حرام از بهر آن کردند پی را	که با او باشی خور و ندوی را
مکن پستی میان جمع او باش	که پستی میکند سر از ما باش
مخور چیزی که عقلت را کند کم	از او هر لحظه باشی در تو هم

حکایت ماروت و ماروت

شیندی قصه ماروت و ماروت	که بودند خادم درگاه لاهوت
-------------------------	---------------------------

طیار
سلیمان

که اول در فلک بودند فرشته	شدند آخر چو دیوار غم سرشته
ز حرص و از شهوت دور بودند	ز پستی نخر مستور بودند
چو آدم را با عالم می فرستادند	بجان هر دو شان آتش فرستادند
بدرگاه حدارفتند کوشند	مزان رازی که اندر دل نهفتند
باول کرده بودند این حکایت	با اولیست آمد این جملت
فساد خون کنند اولاد آدم	پراز آشوب در اندکار عالم
چو خود را به تر از آدم پدیدند	از زور روی به بسوی پدیدند
خداوند جهان فرمانشان دادند	بدر الملک میانشان پدیدند
چو روی زمره به تر آمدند	از زور روی به بسوی پدیدند
برو عاشق شدند از خود برفتند	ز روز آراشان شب نخبند
در آمد زمره کوش مرد و برفت	بلوش مرد و نشان پوشیده مکفوت
شمار اگر بمن میل میست	بجز فرمان من فرمان خریست

لباس عاصیان بر خود پوشیدند	فساد و خون کنید و می پوشیدند
اگر ما را می خواندید عدم	در آموزید ما را اسپم عظم
فساد و خون نکردند می بخورند	چو می خوردند فساد و خون میکردند
زهره اسپم اعظم زایدند	چو سنک ایشان بجای غم افتادند
چو زمره اسپم اعظم را بیامختند	چنان کش موی بر آتش نمی سوختند
بخواند آن نام را بر آسمان شدند	هرش در بان و مهرش با سپاس شدند
فرمانند ایشان بر سر خاک	بکام دشمنان سر سپست فنا پاک
قضا چون آقصابی نیک و بد کرد	ندانند هیچکس تیر خود کرد
ز پستی هر دو چون به شیار کشند	ز غر خویشتن نیز ارکشند
بر آورند زاده آتشین و دود	چو کارا قفا و افغان کی گندود
شدند در پای جابان غدر خوانان	کناه از بنده غفور از پناوشانان
چنان زد کرده خود پیشایم	که روی غر خویشتن می داریم

زور و ناکسی باشد بر بار	که دایم سپیو ما باشد کجوا
از آن میا که من خوروم بحکاه	زدست ساقیان حضرت شاه
اگر یک قطره در حلق تو بریزند	ز تو عقل و حس بر تو بریزند
حکایت منصوص جلیج	
از آن یک جرعه می دادند منصور	انما حق گفت و عالم کشت پر شور
چو جام و حدش بر کف نهادند	بخوش مفتیان فتوی بدادند
دو صد کس ز آنکه فتوی دادند	سما ندیم از جیا افتاده بودند
سیارارش در او ردند مست	نهاده او سپ مردانه در دست
بگرد و وار میگردید و میگفت	مرا غیرت گرفت ایما ز بگرفت
بکوی عشق میرفتیم سحرگاه	بیدیم پایا قشاده در راه
مرا آن یک نظر از خویشین برد	ملامت بر سر راه من آورد
نظر بر روی نامحرم کردم	زد دست غیرت حق زخم زدم

عذاب نام اینجا که کجاست	ز دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب آن جهان پایان ندارد	عذاب این جهان در آن ندارد
به بال سپه کون چاه آید	ولی از آن آب خیر حضرت نیاید
روند مردم بی بال بر سر چاه	بسحر آموختن وقت سحرگاه
بیا موزند ایشان هر چه خواستند	کند خور و پشم خند آنکه خواستند
جواب بیل سلیمان	
جوابش او بیل کای سیمبر	شراب نماند در جام و ساغر
مرا پستی از آن میسای مغسبت	که در جام شراب بی سبوت
کسی کو عاشق دیدار باشد	کیش پروای خواب و خوار باشد
چو ساقی و لبر و فی باب باشد	که پروای خورد و خواب باشد
تم زار و زار پست ای دل افروز	در آن وقتی که باشد روز
دل پرورد و فرقت ای سلیمان	بگفت افزون ترم از جمله غمان

عبد بلس	
نوشتم می شها و آنه علم	هماندم کرد بلیل عهد محکم
براید دلم مر لطف جوشی	ولی از عشق کل دارم حرو
براید از دلم صد کوه کون آن	ز عشق کل بر آید مر سحر کاه
مرا دم بسته شد چون ز برستان	چو کل بر بست بخت ز باغ و پستان
بسی اندر فراق کل بساید	سیلیمان چون ز بلیل قصه شنید
حکایت سلیمان با مرغیان	
ز بلس بودی غیبت شمارا	سلیمان گفت مرغیان سوارا
ز قاضی حرم آید لکشته راه	مرا نکپس کورود نه باقا
سخن گفتن بر ابراهیم است	بغیبت با چرا کردن است
بگو مر جا که خواهی هست معقول	حدیث با چرا چون هست معقول
خمی پسید کنون یک بریت	چو حاضر بلس آمد رفت بریت

چرا عاشق بر وحیران کرد	که جز خاک در جانان کرد
کسی را کافاب از دور آید	و چون سایه کی در پیش آید
بداش بر کشید سگ نهان	می کردم سوسنک باران
زینک دارورشته غم نخورد	پس رویی اما حق کم نمیکرد
با و از آمدند با او بکیا	در و دیوار و سنگ و رشته و آ
طباب خیمه عمرش بر مید	باب و آتش عشقش کشید
انانیت بدات خود قبا بود	انانیت نبود آنجا خدا بود
بر آمد موج از دریا صحرای	صدف بشکت و کومر شد با
بسوی آب در دریاچه سنجید	ولی در کوزه کوچک نکند
زمر وادی شجر آید بیدار	ثبات کوه پیش از قوت باد
مزاران جام از ان می باز خورد	ولی افشای پر خود کرد
زمر باد صبا هم نریا	ثبات کوه به از قوت باد

بغیبت بودم یک از شما شمر	بخون منکے آلودہ شمر
مٹاشس با شما کوم کشت	مٹال کر بہ و مو شیت و باؤ
حکایت موش و کرہ	
بشی موشی طلب میکرد روی	چو موران تا نهد از ہر روی
بگرد خانه خمت کار کردید	ز جہت کندم و کندم می پید
شربانی دید او ایتا وہ در خم	یرواز یاد او آن حسرت کندم
دوسہ دم باؤ و خور و دوسپد	بم روی گفت نداد و کس من پست
اگر عالم شود جملہ ز ز پوش	بزد من کندم روی فراموش
بگیرم جملہ عالم را بشمشیر	بہ بندم پای شیر از ابر خنیر
نباشد هیچ شامی ہمسر من	ندارد کوہ پای لشکر من
ازین بس کہ بہ کر کین چه باشد	کہ موشا ز را بہ پجد پسر خراشد
بفرمایم موشان را و ز غمشت	کہ او یزند سرش من را ز غمشت

قصا را کر بہ منے اید بخیر	بکین موش می غید چون شیر
همی پستان همی ز دوش من مست	در آمد کر بہ و در موشن روست
بد پستانش دوسہ نوبت پشرد	تو کویسی موشن چو کشت مرد
همی مالید کر بہ موش را کوش	همی بوسید و پست کر بہ موش
ز چسرت و پشہا بر پیر می گفت	ز دیدہ خون می بارید و گفت
خدا را ای سر شیران عالم	کمن بر من پستم نکر کجالم
اگر من نیستم آخر تو پستی	کمن بر نیستان چندان تو پستی
بمستی جملہ زندان ز خرابات	همی گویند پہودہ خرابات
ز چاکر کر جفا اید پستی	چہ باک آید بلند می را ز پستی
چو کار از دست رفت و مرد مست	اگر خونم بریزی جای آن پست
اگر خونم بریزی می تو اپنے	بپای تو سپردم تو دانستنی
ازین بس بندہ کوی تو باشم	و کر باشم دعا کوی تو باشم

جواب کز به با موش

مکو پهود تا ای موش خاموش	چو افتادی در آتش خوش سوزش
خلاف شرع دین گردی مست	اگر خونت بر نیرم جای آن مست
مرا پستاد پندی دادینکو	که پندش آمده فخر خنده مر
مرا کشا که چون پرون بی سر	اگر پستی و خصم از شپه کمتر
مشو این که مرم نیش کرد	زیش و ترا دل ریش کرد
نگردم پند آستان فراموش	مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
بیر از خود ایند پشکاری	بخز مردن و کر کار سی

جواب سلیمان با بلبل

بدیوان آمد مرغ خان چو پویان	همی کردند پر آشوب میوان
در آن حالت همه بی حال گشتند	چو بلبل را بدیدند لال گشتند
سلیمان گفت بلبل را بجای	چرا در جمع مرغان می نیای

زوانش هر چه داری با سپور	چو مرغان آمدند اکنون بداور
جوابش داد و گفت ای چشمه نورد	ز رخسار تو با و چشم بدود
چه گویم با که گویم این حقیقت	زبان عسل کی اندک طبعیت
چه باشنید این و پیره زده	بمانده پای دل در آب و گلها
و می از دام و دانه با بریده	شراب وصل لبزنا پشید
چو سنک آفریده اندازنی نیاز	بسر بردند عسمر خود نیاز
ندارند هیچ حالی خیر نشان	از آن میریده ام از جمع نشان
زحل و اراز برای آن بدوم	که کس را مشت تری خود ندوم
اگر اسی بر ارم از دل شک	یسوز و بر فلک مرغ و خرنک
باقبال تو ای درای عالم	که با و ابر مردت کار عالم
ندام کار مرغان پشمک	بگویم تا چه دارند مری کار

جواب بلبل با پیر مرغ

توسیم غی سبک مغت نهرت	چو مرغان اندرین راست گذر
چو زن تکی درون خانه کردی	بمیدان آئی اگر مرد ببری
بدریای عدم رفتی چو پای	تو با زن مرده شهوت چرا
اگر خلوت نشین بی پای	بصرای وجود ای از تو شای
پرون آوازه داری چون بیره	درونت چون برون یک تیره
بخر نافی نداری در جهان فاش	همان نقش که صورت کردت فاش
اگر پستی ساپورتی پیرو	غم نا دیدنت بر ما بیک جو
چو نامت نهادند شاه فرغان	بیر خار پستم از راه فرغان
اگر شکر گشتی شکر گزین	میان آب باش و آتشی کن
اگر داری مقام پیشوایی	چرا در حبس معمرغان می بنایی
تو که خود با کسی پروان داری	چرا چون شمع صد پروانه داری
نه شمع و نه پروانه چه مرغی	نه خویشی و نه پیکانه چه مرغی

از آن سیریده از جبهه اصحاب	که تا آسان کنی هم خور و هم خواب
میان حبس باش و با خدا باش	چو جان با تن نشین و ز تن خدای
تو که در جمع باشی جمع کردی	و که باشی شمع باشی شمع کردی
چو میکردی که بخواهی تنها	چو چون جان بپندی تنها
بتهنای کجا خواهی رسید	بیاری می توان نمرل بدین
بتهنای کسی را خوش نشستن	که نقش خود تو اندکان نشستن
و که نه پایمال ریو کردی	میان مردمان چون دیو کردی
به بند و راه من راه محاش	بیادی برودد حالی خیش
مقالات بلبل با باز	
بیا ای باز منت دینم پرواز	مشو غم بجایه غم و باز
بدان نازی که بر دست شهان	تو رسم و عادت شانان چو با
نشاند بر سر دست بعد	پندارند جو خاشاکت لصر

اگر نپست نکرد خویش بی	وگر چشمت نکرد پیش منی
چرا چشم گجت بر دو خند	چرا خون خورد دنت اموتند
ببستند پا حشمت را کشته	کلاه غفلت بر سر نهادند
فرماندی چو کوران در غم خویش	نی بینی فضای عالم خویش
چو برداری کلاه غفلت از سر	به پنی آشیان بر هم نمی بر
چو خواستی تا کنی پروای پروا	ولی در بند دولت میکشد بنا
در نیا گرفتار یار بودی	چرا پابند و دل افکار بودی
جواب بیل باطوطی	
باطوطی گفت ای مرغ کجاست	تو مرکز دیده چون مرغ جگر خوار
فصاحت می فروشی بی ملاحظت	ملاحظت باید انجاننی فصاحت
ترا چون طبع ز برک جای دیدن	بهر از صحبت یاران بدین
چو استخوان سخن بکشاد حشمت	بروی آینه افتاد حشمت

چو در آینه روی خویش دیدی	تو پنداری سخن از خود شنیدی
در نیجا بر سر باطل ماندی	ز استخوان سخن غافل ماندی
منه این آینه زین پیش در پیش	رخ آینه او بین آینه خویش
اگر در آینه آتش رخ بینی	منه این خود آینه بینی
طلب کن خویش از آینه پروا	فلس بشکن بر پر بر موج کردی
مشو مغر در این نطق مزبور	بکن خود را بنا و لپه مزبور
بنادانی اگر خود می نمودی	گر رفتار قفس هرگز نمودی
اگر علم همه عالم بخوای	چو بی عشقی از آن حرفی ندانی
بخود رفیق ره ما دیده جلیست	بره رفتن بر راه دیده به سلامت
جواب بیل باطوطی	
بیای ای مرغ رنگین جابه بی بو	پیر تر کانه داری مای میسند
تن پوشیده داری جان	لب بر چیده داری چشم کرمان

ز روی اینه بزود و دژنک	بناست اینه کردی بصدک
اگر نه زرکت آینه زرد و	خواهد آهین از زرد پیش بود
چو پس زنگ بوی می دو	چرا پای خود از مردم بیو
چو بیل طعن زنگین برید	کله داری مرقع پوش چون ماز
چه غیرت میرسد از غیرت آن	که پرستی می نهند بر سر میران
چه نفع آید بگو ای مرقع خوش	که حامی چه دیدار نقش نقاش
به از ناموس باشد نام ناپس	به از طاعت و س باشد پر طاوس
اگر پای سیاست یاد بوی	بجلوه کی دل تو شاد بود
عمه زکی ز ما بوی بی نداد	عمه بویی ز ما بوی بی نداد
بسیای پر نابالغ کجایی	ز عمر نازنین غافل چایی
اگر پری بود یعنی که دانش	و کرداری عمل کو علم و دانش
به پر تو بر درخت جاودانه	و کرد تا ابد نخی با مانع

ز شوق آشیان ای مرغ افلاک	شوی افغان و خیزان بر سر خاک
مکن سپیدی که دولت سخت کند	ز پیران کار طفلان ناپسند
مشامت کرده از کند مردا	جو زباغ و سگ شوی مردار
مکن با زباغ و با سگ عننشینی	بسیا تا کلشن سیرغ بینی
بمرداری فرد چون برده سپر	چرا تنهی ز دانش بر افیر
تو نامست می مشی با ربا	ز عمر خویش تن پیر با ربا

مقالات طویل مابده

بسیای مده صاحب مایا	بگو تا خود چه داری از ولایت
کله داری میله ذردنی مایا	قبای پوشی ملی مردی مایا
ز تن پرون کن و خالی کن اسپر	قبای بی بے بقای مایا
کسی باشد پسرانی با جداری	که وار و در تبارش شصت یاری
مرقع پوشی قریح مرقع	مناسب نیست تاج مرقع

که بی علمی کند بر جمله سپاد	مکن بے علم ای دین اده بر باد
چو دیدی کی نخته نشو تا کی زنی خوش	در دن چپسته زانچه از خوش خوش
چنان بخت تر که اندر دل نه است	چو عشق دلبران کنج رو است
گور از دل خود پیش کسین باز	برودر عاشقی می سوزوی سنا
نه چون میل حکایت با کفن	سخن تو تو چو گل با بد بختن
ز رحمت مرچه داری زود آو	بروز نیجا بر منشور داور
حدیث و ایتمان بخت بهار	مرا مرد با تو کار زار است
بندم نطق مرغ بو پستان	چو بکشیم پیکت نکته ز بار
دوم ایمان پیوم توحید کوم	سوالش اول از تفرید کوم
با حسه با چرا اندر صفای	مرا اول سخن با تو ز دست
ز عمر خویش بر حور دار باش	زنی عطار خوش گشای

اصف کا سین
الشمیر عبد الوهید

طریق جادری عقل و داهت	ترا حاصل ازینان مرد و باد
ترا ستم بقدر پستی خویش	مرا ستم ز قدر آسمان پیش
من آن مرغی که می نامم کجرا	تو آن مرغی که خواری بر سر خار
تو کردی بی وفایی با سلیمان	منش پیستم دعا که اول جان
مگر نشینده ای مرد سنا	خلاف نفس باشد نامحلف
نشینی بر سر پا پر کشیده	سر و پا و پر سپر بر بریده
تو تا در بندگی چنان کردی	قبول حضرت سلطان کردی
سزاواری که زندان دهر است	بریزند خون تو پس از نطق است
ملوک ملک عالم چون بکنند	ز بهر داور از نجات بر سپر
بر وار سپر نجات پیداو	که پیداوی دهد صلتاج بر باد

جواب به هدایت با سبیل

به سبیل گفت هدای پریشان	چرا کردی تو پیداوی برایشان
-------------------------	----------------------------

Süleymaniye Kütüphanesi

Kisim | Asir Efendi

Yeni Kayıt No. |

Eski Kayıt No. | 281